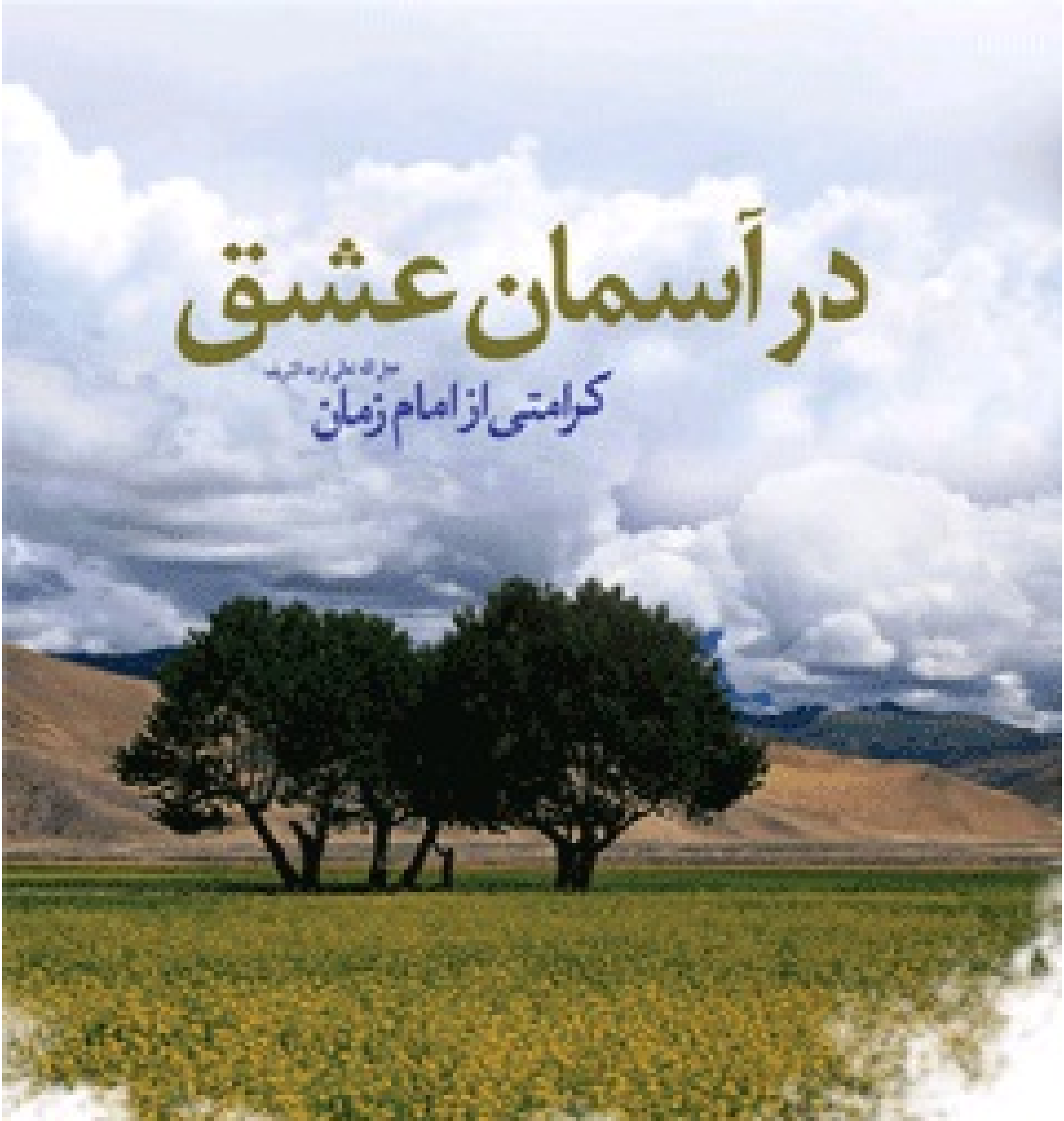
در آسمان عشق

کرامتی از امام زمان



مسلم پور وهاب

بسم الله الرحمن الرحيم

در آسمان عشق

نویسنده:

مسلم پوروهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

در آسمان عشق

مشخصات کتاب

سرشناسه : پوروهاب، مسلم عنوان و نام پدیدآور : در آسمان عشق/مولف مسلم پور وهاب. مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۹. مشخصات ظاهری : ۸۰ ص. ؛ ۱۲×۱۷ س م. شابک : ۳۵۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۶۹-۱ : یادداشت : چاپ سوم. یادداشت : عنوان روی جلد : در آسمان عشق : کرامتی از امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف عنوان روی جلد : در آسمان عشق : کرامتی از امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف. موضوع : محمدبن حسن (عج) ، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- کرامت ها موضوع : محمدبن حسن (عج) ، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- داستان موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴ شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره : BP۵۱/۳۵ /پ۹۷د۴ ۱۳۸۹ رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۹ شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۶۴۳۵۶

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را در پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سر گذاشته و بسته به اهمّیت هدف، سعی و تلاش می نماید.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملایمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذّتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طیّ مسیرش پراضطراب و پر مشقّت و رسیدن به آن، لذّتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عدّه ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که، دیدار، بدون معرفت و شناخت میسّر نمی باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان

خاصی متعلّق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می گردد که تا چه حدّ در انجام واجبات و مستحبّات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه های ابر، جلوی چشم باطن را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می فرمایند: «اگر نامه های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید».(۱)

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره مند گشته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد.

آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت درست عمل کنیم.

ان شاء اللّه

بسم اللّه الرحمن الرحیم

قسمت اول

هنوز ساعتی به شب مانده بود که به

بالای گردنه رسیدیم. کاروان کوچک ما از حرکت بازمانـد و خادمانی که همراه من بودنـد، بارها را از شتران پیاده کردنـد و مشغول برپا کردن خیمه ها شدند. از اسب پیاده شدم و چشم گرداندم به سوی سـرزمینی که مقصد بعدی ما بود. سرزمینی که داستان هـای زیـادی را دربـاره اش شـنیده بودم. نمی دانم چرا گمان می کردم گمشـده ام آن جاست و می توانم او را در این دیار کوهستانی پیدا کنم. در این هنگام صدای گرفته ""تاگور"" را شنیدم که می گفت:

غانم خان، چادرها آماده اند می توانید در آن استراحت کنید.

بی آن که چشم از کوه هـای سـر سـبز مقابـل بردارم، گفتم: ممنون "تـاگور"، شـما هم خوب استراحت کنیـد، بایـد راه دور و درازی را طی کنیم.

– قربان! چشم انداز زیبایی دارد! آیا جزو قلمرو امپراطوری ایران است؟

– نه برای همیشه؛ افغانسـتان سـرزمینی است که مـداوم آمـاج حمله هـای امپراطوری ها قرار می گیرد و هر از گاه تحت تسـلط یکی از آن هاست. اکثر آن ها به زبان پشـتو صـحبت می کننـد و الآن هم مدّتی است که اَعراب بر آن ها مسـلط شده اند و بر این سرزمین حکم می رانند.

– ولی سرور من! بهتر نیست به هندوستان برگردیم؟!

– چرا می خواهی به هندوستان برگردیم؟

– دلتنگ کشورت شده ای؟

– خیر قربان! من نگران سـلامتی شـما هستم. آن طور که خراسانی ها می گفتند، جاده های این سرزمین امن نیست و اگر افغان ها بفهمند که ثروت عظیمی همراه ماست، برای به دست آوردن آن ما را خواهند کشت.

– گوش کن "تاگور"، من یک سال راه نیامده ام که از ترس مشتی راهزن برگردم و اگر سفرمان ده سال هم طول بکشد، باید بفهمم که محمّد کیست؟

– سرور من! شما از بزرگان امپراطوری عظیم هندوستان هستید؛ چرا باید در

میـان کوه و دشت دنبـال کسـی بگردیـد که جز نـامی بیشتر از او نمی دانیـد؟ در تمام امپراطوری هنـد همه آرزو می کننـد که صاحب منصبی مانند شما باشند، آن وقت شما جان خود را در این بیابان برهوت به خطر می اندازید؟

محمّـد، محمّد! این اسم چنان چنگ بر دلم انداخته است که نمی توانم به آسانی از آن بگذرم و برای شـناختش حاضـرم تمام هندوستان را فدایش کنم و تمام خدایان هندو را در زیر پایش قربانی کنم؛ حتی اگر شده تمام عمرم را به دنبالش بگردم.

آن گاه در فراقش آهی از ته دل کشـیدم و با اندوه به سـمت چادری که برایم برپا کرده بودند، رفتم. صـبح روز بعد، شتران را بـار کرده و به طرف کابـل به راه افتـادیم. بر حسب احتیاط شب ها را در آبادی ها اطراق نموده و از روسـتاییان درباره دینشان جسـتجو می کردیم. همه او را می شـناختند و با احترام از محمّـد یاد می کردند، امّا برای گفته هایشان نمی توانسـتند دلیل قانع کننده ای ارایه دهند، در حالی که من دنبال کسی می گشتم که در تورات، انجیل و صحف ابراهیم از او نام برده شده بود.

هرچه به کابـل نزدیـک تر می شـدیم؛ آبادی های بیشتری سـر راهمان قرار داشت و در بیشتر آبادی ها آثار جنگ و ویرانی به چشم می آمد.

در یکی از شب ها در روسـتایی در چند فرسخی کابل اطراق کردیم و مورد استقبال مردم آنجا قرار گرفتیم و با آن ها تا پاسی از شب به گفتگو نشـستیم. صبح روز بعد به سوی کابل به راه افتادیم. هنگام ظهر در دشتی سرسبز در کنار چشمه آبی از اسب ها پیاده شدیم. همراهانم از این که ساعاتی بعد وارد شهر کابل می شوند، خوشحالی می کردند؛ امّا

دیری نپایید که فریاد "تاگور" به گوشمان رسید که از روی ترس با کلمات بریده، بریده می گفت: غانم جان! راهزنان! راهزنان!

به سمتی که "تاگور" با دست اشاره می کرد، نگاه کردم. چهار سوار ترکمن بالای تپه ای ایستاده و به ما خیره شده بودند؛ در این هنگام یکی دیگر از همراهانم با صدای لرزانی گفت: قربان آنجا را نگاه کنید.

ما کاملاً محاصره شده بودیم و از هر سو، سواران ترکمن ما را احاطه کرده بودند. می دانستیم که مقاومت فایده ای ندارد و ممکن است همه ما جانمان را از دست بدهیم؛ بنابراین منتظر عکس العمل آن ها نشستیم. طولی نکشید که هم زمان از هر طرف به سمت ما تاختند و ما از ترس چسبیده به هم به دور خود می چرخیدیم.

همراهان برای این که مرا از آسیب راهزنان در امان نگه دارند، دورم حلقه زدند ولی راهزنان وحشیانه به ما حمله می کردند و با هر هجوم خود ضربتی با شمشیر به ما وارد می ساختند. ما تقریباً در بین گرد و غبار سم اسبان گم شده بودیم و کاری از دستمان بر نمی آمد و آن ها وقتی که دیدند ما مقاومت نمی کنیم از تاخت و تاز باز ماندند تا گرد و غبار این جدال فرو نشست. سرکرده آن ها مردی بود قوی هیکل، با سبیل های کشیده و چشم های ریز که وحشیانه به ما می خندید. همانطور که سوار بر اسب بود رو به ما کرد و گفت: ارباب شما کیست؟

من که در مدت این یک سال زبان فارسی را فرا گرفته بودم، از میان خادمان بیرون آمدم و در مقابلش قرار گرفتم. لحظه ای با چشمان کوچکش سراپایم را برانداز کرد و دوباره شروع کرد به

خندیـدن. همراهـانش نیز به پیروی از او بـا صـدای بلنـد می خندیدنـد؛ امّا یک دفعه خنـده اش را قطع کرد و به من گفت: ای هندی! جلوتر بیا.

در حالی که از ترس می لرزیدم با تردید آرام، آرام، به سویش رفتم، تا جایی که تنها یک قدم با او فاصله داشتم. چنان لگدی به گردنم کوبیـد که چند گام عقب تر پرت شدم و درد شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت. همراهانم خواستند به کمکم بیایند که شمشیرهای دیگر راهزنان راهشان را سد کرد. سرکرده آن ها چنـد بار با اسب به دورم چرخید و من نیز برای این که زیر دست و پای اسبش له نشوم با او می چرخیدم و او انگار از این کار لذّت می برد. با صدای بلند می خندید و در همان حال رو به من کرد و گفت: ای هندی! سوغاتی ما که فراموشت نشده است، بگو ببینیم برای ما چه آورده ای؟

در تمـام عمرم مردی به پستی او ندیـده بـودم، امّا چاره ای نداشتم. به خـاطر نجات جـان خـود به او گفتم: تمـام ثروتی که همراهمان هست مال شما، ولی کاری به ما نداشته باشید.

بـا اشـاره او شتران و اسب هـای مـا را ضـبط کردنـد و هرچیز گران بهـایی را که با ما بود گرفتنـد و با خوشحالی در حالی که وحشیانه می خندیدند، از ما دور شدند.

"تاگور"، فوراً خود را به من رسانید و از روی زمین بلندم کردم و در همان حال گفت: دیدید قربان! من که به شما گفتم این ها مردمانی خطرناک هستند، ببین چه به سرتان آوردند. سپس دستارش را باز کرد و شانه ام را که با شمشیر آن ها بریده شده بود بست.

در این درگیری، دو نفر

از همراهانم به شدّت زخمی شده بودند و نتوانستند جان سالم به در ببرند، که مجبور شدیم جنازه آن ها را در آنجا بسوزانیم و پس از آن با پای پیاده به سمت کابل به راه افتادیم. نزدیکی های دروازه کابل چند سوار به طرف ما آمدند چون ما را در آن وضع دیدند، متعجّب شدند. یکی از آن ها پرسید: شما کیستید و چه به روزتان آمده است؟

به آن ها گفتم: من نماینده امپراطوری هندوستان هستم که در راه، راهزنان به ما حمله کردند و اموالمان را غارت نمودند.

با کمک آن ها وارد شهر شدیم. حاکم شهر از وضع ما مطلع گردید و دستور داد تا منزلی را در اختیار ما گذاشتند و هرگونه اسباب راحتی را برای ما آماده کردند و کسانی را گماردند تا آنچه را لازم داشتیم برای ما مهیّا کنند.

چون در آن منزل ساکن شدیم، طبیبی جهت درمان زخم هایی که برداشته بودیم به نزد ما آمد. پس از چند روز بهبودی یافتیم، سپس لباس های تازه پوشیدیم و جهت دیدار حاکم به سرای سلطنتی رفتیم.

شهر کابل در آن زمان بیشتر به ویرانه ای تبدیل شده بود و اکثر ساختمان ها بر اثر حملات اعراب در آتش سوخته بودند و در گوشه و کنار خیابان ها سربازان عرب به چشم می آمدند و عدّه ای از افغان ها هم که به دین اسلام در آمده بودند، از شهر حفاظت می کردند.

وقتی وارد ایوان سرای سلطنتی شدیم، محافظانی که با ما بودند، بیرون از ساختمان ها ایستادند و ما با نگهبانان حاکم وارد تالار بزرگی شدیم که کمی کهنه به نظر می رسید. از چند راهرو گذشتیم تا به اطاقی رسیدیم که معمولاً حاکم با بزرگان کابل

دیدار می کرد.

چند نگهبان با لباس های قرمز یک دست در حالی که نیزه های بلندی در دست داشتند، کناره های تالار ایستاده بودند. در این هنگام مردی عرب که جامه ای فاخر بر تن داشت به سوی ما آمد و به زبان عربی کلماتی گفت که چیزی از آن متوجّه نشدیم. چون فهمید که زبان عربی نمی دانیم، همان کلمات را به فارسی دست و پا شکسته ای برگرداند و گفت: خوش آمدید برادران! ان شاء اللّٰه در این چند روز راحت بوده اید.

پس از ادای احترام، از مهمان نوازی او تشکر کردم. او با دست اشاره کرد که بنشینم و ما به طرف کرسی هایی که در سمت چپ اطاق بود، رفتیم و نشستیم و او نیز روی یکی از کرسی های مقابل ما نشست.

مرد مهربانی به نظر می رسید و همواره سعی می کرد با تبسم، رضایتش را از ملاقات با ما ابراز کند، مدّتی را به تماشای دیوارهای منقش تالار پرداختیم. معلوم بود که نقش و نگار دیوارها کار هنرمندان ایرانی است، چون نظیر آن ها را فقط در ایران دیده بودم. صدای ملایم حاکم کابل ما را به سوی خود جلب کرد: شنیده ام که از هندوستان آمده اید؟

– آری! من ابوسعید غانم هندی هستم.

– آیا به واسطه گردش سفر می کنید یا مأموریتی در پیش دارید؟

– من از طرف سلطان هندوستان و جمعی از بزرگان دینی هند، مأمور هستم که تحقیقی درباره محمّدصلی الله علیه وآله پیامبر مسلمانان بنمایم و هدایایی نیز برای شما داشتیم که در راه غارت شد.

ناگهان تبسّم از لبانش محو شد و آن چهره شاد و خندان، سرد و خشمگین به نظر می آمد. با غضب از جا برخاست و چند بار

با قـدم های کوتاه، طول و عرض اطاق را طی کرد و با صدای خشک و گرفته ای گفت: متأسـفم! امّا مطمئن باشـید آنچه را از شما برده انـد به شـما باز خواهیم گردانـد و یاغیان را به سـزای اعمالشان خواهیم رساند. آیا بجز غارت اموالتان، آسـیبی هم به شما رسیده است؟

– بله قربان! دو نفر از نوکرانم در این گیر و دار کشته شدند و چند نفر از ما نیز زخم برداشتیم که به مرحمت شما التیام یافتیم.

– آیا فهمیدید راهزنان از چه قومی بودند؟

– آری، آن ها از قوم ترکمن بودنـد و در نزدیکی کابل به ما حمله کردند و ثروت زیادی را از ما غارت کردند که در بین آن ها هدایای ارزشمندی از طرف سلطان هند به خلیفه شما و حاکمان دیگر بلاد بود.

– یاشار! یاشار! مگر این که دسـتم به تو نرسد. زنده، زنده تو را در آتش خواهم سوزاند تاعبرت سایرین باشی. قسم می خورم تا آن طرف مرزهای ایران هم از دست من در امان نباشی!

در حـالی که این کلمـات را بـا خود زمزمه می کرد، گفت: دوست من! چه چیزی را می خواهیـد در مورد رسول خـدا، محمّد مصطفی علیه السلام بدانید.

– در کتـاب های ما به پیامبری به همین نام اشاره شـده است. ما می خواهیم بـدانیم که آیا پیامبر شـما همان کسـی است که ما درباره او در کتاب ها خوانده ایم.

قسمت دوم

– البته گمان نمی کنم که شـما این همه راه را آمده باشـید که تنها نظر مرا بپرسـید بلکه پاسـخی می خواهید که به آن ها یقین داشـته باشید. ما همه می دانیم که محمّدصلی الله علیه وآله رسول خداست و از جانب پروردگار به پیامبری برگزیده شده است و قرآن

کتاب آسمانی اوست؛ امّا در کابل کسی نیست که بتواند با تو به مناظره بنشیند و دلیل محکمی به شما ارایه دهد، مگر این که به بلخ بروید در آن شهر فقهای زیادی هستند که می توانند شما را یاری کنند و در این خصوص با شما به بحث و مناظره بنشینند.

از راهنمایی و صداقت او تشکر کرده و آن روز را در نزد حاکم مهمان شدیم و او با کمال احترام از ما پذیرایی کرد و پس از آن نیز مخارج سفرمان تا بلخ را هزینه نمود و هدایای گرانقدری به یکایک ما ارزانی داشت و کسانی را مأمور کرد تا کاروان ما را به بلخ برسانند.

چند روز دیگر را در کابل ماندیم و درباره آداب و سنن مسلمانان تحقیق کردیم. عملی که بیشتر مرا متعجّب می کرد، انجام عبادات دسته جمعی بود. گروه زیادی از مردم ثروتمند از دارا گرفته تا فقیر در صف های طویل پشت سر هم قرار می گرفتند و به نماز می ایستادند و بدین گونه خداوند را شکر می کردند و هرگز طبقات مختلف مردم در برگزاری این آیین از هم فاصله نمی گرفتند و پیشاپیش تمام آن ها فقیهی به نماز می ایستاد.

هوای دلپذیر بهاری خستگی را از تن ما بیرون می کرد و ما با شور و نشاط به سمت بلخ می رفتیم و پیشاپیش ما مأموران سرخپوش حاکم حرکت می کردند. با وجود آن ها خیالمان از سوی راهزنان آسوده بود هرچند خاطره تلخ یاغیان ترکمن که وحشیانه به ما حمله ور شدند، در ذهن ما باقی مانده بود. هنوز "تاگور" احساس ناراحتی می کرد و با دلهره و اضطراب اطرافش را می پایید. در بین راه چند بار از من خواست

که دست از این جستجو بردارم و به هند باز گردیم. حتی یک بار با التماس به من گفت: غانم جان! بیا برگردیم. یکسال در میان مردمی هستیم که پیغمبر خود را به خوبی نمی شناسند و به درستی از او نشانه ای ندارند. می ترسم آخرش هم به جایی نرسیم و فقط عمرمان را در این راه هدر بدهیم.

- گوش کن "تاگور"، سالیان سال خدایانی را می پرستیم که از آن هیچ نمی دانیم و تنها به خاطر عبادات پدران ما به آن ها دلبستگی داریم؛ امّا در میان این مردمان کسانی هستند که از صمیم قلب به مذهب خود ایمان دارند و در راه آن از جان خود می گذرند و مَثَل آن ها مثل آن کسی است که زر را ببیند و ارزش آن را دریابد و آن را به خاطر ارزشش به گردن بیاویزد، ولی عیارش را نداند و ماده اش را نشناسد، مگر این که زرگر باشد و به وزن و عیار آن دقّت کند. ما نیز دنبال زرگری هستیم که از روی عشق مسلمان شده و در این راه به فقاهت و استادی رسیده باشد و ما هم از طرف مردم خود مأمور شده ایم تا با تمام وجود پیرامون دین محمّد جستجو کنیم، حتی اگر شده سفرمان سال ها به طول بیانجامد. ما دو راه در پیش رو داریم؛ یا این که محمّدصلی الله علیه وآله را بر اساس کتاب هایمان بشناسیم و یا این که دریابیم پیامبر مسلمانان آن پیامبری نیست که آثارش در کتاب های ما هست و من تا نفهمم که محمّد مصطفی همان محمّد تورات است، دست از جستجو نخواهم کشید.

"تاگور" چون دید هنوز برای رسیدن به هدفم راسخ هستم خاموش

ماند و خود را به تماشای طبیعت مشغول کرد. هرچه به بلخ نزدیک تر می شدیم، زمین خدا سرسبزتر به نظر می رسید و وقتی به بلخ رسیدیم هوا تاریک شده بود. سراغ کاروانسرایی را گرفتیم و شب را در آنجا اطراق کردیم. صبح روز بعد کسانی از طرف والی بلخ که از حضور ما با خبر شده بود، نزد ما آمده و ما را با خود به عمارتی که والی در آن حکم می راند، بردند. در آنجا با استقبال بزرگان بلخ رو برو شدیم و ما را با احترام به تالاری بردند که بسیار مجلّل بود.

طولی نکشید که والی بلخ نیز با چهره ای خندان وارد تالار شد و به گرمی با ما برخورد نمود و مرا در سمت راست خود در صدر مجلس نشانید و بزرگان و مشایخ بلخ هم به ترتیب در گرداگرد تالار جای گرفتند. پس از فرو نشستن زمزمه ها، والی نگاهی به من انداخت و با صدای بلندی که همه بشنوند، گفت: ای ابوسعید! گویا زبان پارسی را نیک می دانی؟!

با تعجّب از این که اسم مرا از کجا می داند، گفتم: آری! زبان پارسی را در مدّتی که در ایران بودم، یاد گرفتم.

پس شما به ایران هم سفر کرده اید؟

آری، سفرم را از کشمیر به سمت ایران آغاز کردم و اکثر شهرهای ایران را دیده و با آداب و رسوم ایرانیان آشنا شده ام.

نامه ای از طرف حاکم کابل در خصوص شما رسیده و در آن نامه ذکر شده که راهزنان اموالتان را غارت کرده و کسانی از شما را کشته اند؛ آیا این موضوع صحّت دارد؟

در یک منزلیِ کابل مردمانی از قبیله ترکمن به کاروان ما هجوم آوردند و

تمام ثروت ما را که زیاد بود و در بین آن ها هدایایی نیز از طرف سلطان هند برای شما بود، غارت کردند و دو نفر از نوکرانم را کشتند و ما نیز زخم برداشتیم و اسبان و شتران ما را نیز با خود بردند.

حاکم با شنیدن سخنانم با چهره ای برافروخته رو به مردی که در انتهای تالار بر زانو نشسته و در حال نوشتن بود، کرد و گفت: ای احمد بن اسعد! پس حاکم کابل در آنجا چه می کند که حتی نمی تواند راهزنی را از بیخ گوشش دور نماید. برای او بنویس که در اسرع وقت آن یاغیان را دستگیر و دست بسته به بلخ روانه کند.

آن مرد تعظیمی کرد و گفت: اطاعت می شود قربان! همین امروز آنچه را فرمودید به ایشان خواهم نوشت. در این وقت حاکم خوشه ای انگور از طَبَق برداشت و به من تعارف کرد و خوشه دیگری را در دست گرفت و دانه ای از آن را در دهان گذاشت و در همان حال گفت: حاکم کابل نوشته است که درپی شناخت حضرت محمّد بن عبداللَّه صلی الله علیه وآله پیامبر مسلمین بر آمده ای و به قصد تحقیق درباره دینمان سفر می کنی؟

آری، درست است. ما به منظور تحقیق در احوال پیغمبر شما به بلاد اسلامی سفر می کنیم؛ ولی تاکنون چیز زیادی در این باره کسب نکرده ایم.

ای ابوسعید! چه چیزی باعث شده است تا در جستجوی آثار پیامبر باشید و زحمت این همه راه را تحمّل کنید؛ در حالی که می دانم شما هندوها سخت به اعتقادات خود پایبندید و حاضر به قبول آنچه برخلاف مذهب شما باشد، نیستید.

دو چیز مرا به این سفر تشویق

کرد: اوّل این که مـدّتی است نـدایی در درونم مرا به سـوی او می خوانـد، نـدایی که می گویـد اسـلام برترین دین دنیـاست و محمّد آخرین پیامبری است که از سوی خدا برای بشریّت آمده است و دیگر این که هر از چند گاهی در هند مراسمی برپا می شود که در آن مراسم، چهـل نفر در حضور سـلطان پاسـخ گوی مسایل مـذهبی مردم می شونـد. این چهل نفر با مطالعه کتاب هایی از قبیل تورات، انجیل، زبور و صـحف ابراهیم، موازین حلال و حرام را برای مردم مشخص می کنند و از سلطان گرفته تا رعیت، هرگونه سؤالی را که مربوط به دین می شود، آزادانه می پرسند و من نیز یکی از آن چهل نفر هستم که با خواندن این کتاب ها آنچه را مردم می پرسند، پاسخ می دهم.

یعنی شما یکی از فقهای دینی مردم کشورتان به حساب می آیید؟!

ما را در هنـد، پیشوایان مـذهبی می نامند و هرچه را که مربوط به دین مردم می شود، ما وضع می کنیم. البته با مشورت و پس از تأییـد اکثریت برای تمـام مردم حجّت می شود و تمـام گفته هـای مـا بر اسـاس کتاب هایی است که از پیغمبران دیگر به جا مانـده است تـا این که روزی در حضـور سـلطان هنـد برای پاسـخگویی به پرسـش هـای مردم نشسـته بودیم که مردی از میـان جماعت با صدای بلندی که همه آن را شنیدند، گفت: برای ما از محمّد بگویید و ما را از دین مسلمانان با خبر کنید.

گفته هـای آن مرد چنـان آشوبی به راه انـداخت که تا کنونماننـدش را ندیـده بودم و سـلطان به همراه بقیه جماعت حاضـر با شنیدن آن سخنان، سخت برآشفتند و از این که کسی به خود جرأت داده بود چنان حرف هایی

را بر زبان آورد به سمت او هجوم بردند؛ امّا سخنانش آن قدر در دلم نشست که بی اختیار با صدای بلند، مردم را به آرامش دعوت کردم و برای این که آن مرد را از خطر دور کنم به او گفتم که به ما نزدیک تر شود و مردم چون چنین دیدند، او را رها کردند و او بدون ترس با چنان شهامتی که کمتر دیده بودم، با قدم های استوار بین ما و حاضران قرار گرفت. در میان فریادهای حاضرین که گمان می کردند به خدایان آن ها توهین شده و تقاضای مرگ او را داشتند به او گفتم: آیا شما بودید که چنین سؤالی را از ما کرده اید؟

بی آن که از آن مردم خشمگین هراسی داشته باشد، گفت: آری!

- آیا تو از محمّد و آیینش چیزی می دانی؟

آری! شنیده ام که در بلاد حجاز مردی از سوی خداوند به پیغمبری رسیده است، که محمّد نامیده می شود و معجزه او کتابی است که قرآن می نامند و مردم فراوانی از ایران، افغانستان، مصر، و بلاد عرب به دین او گرویده اند و می گویند که او آخرین پیامبری است که از جانب خدا فرستاده شده است و دین او برترین ادیان در دنیاست و در کتاب های ما نیز از او نامبرده شده است.

در کلام او محبتی بود که بر دلم نشست. برای این که جانش را از خطر حفظ کنم به او گفتم: در کتاب های ما درباره آنچه می گویی نوشته هایی هست و تورات و انجیل، ما را از پیامبری خبر می دهند که آخرین پیامبر دنیا خواهد بود و به همین نام، محمّد خوانده شده است و ما نیز شنیده ایم که مسلمانان هم پیامبری به نام محمّد

دارند، امّا یقین نداریم که او همان کسی باشد که در کتاب ها آمده است.

بقیه دوستانم نیز گفته هایم را تأیید کردند و سخنان آن مرد را تکرار نمودند که باعث شد به خاطر اعتمادی که مردم به ما داشتند، جان آن مرد از خطر دور بماند و نام محمّد نه تنها مرا، بلکه دیگران را نیز شیفته خود کرد و در دل تمایل به آن پیدا کردند تا جایی که تصمیم گرفتیم برای تحقیق در این باره به بلاد اسلامی سفر کنیم و نتیجه را به اطلاع همه برسانیم. قرعه به نام من افتاد و من برای این جستجو انتخاب شدم. چون والی بلخ سخنانم را شنید با خوشحالی رو به من کرد و گفت: ای ابوسعید! ما در بلخ علما و فقهای زیادی داریم که می توانند در این راه تو را یاری کنند و با تو مناظره داشته باشند. امروز را مهمان من باشید تا فردا در حضور آنان آنچه را می خواهید، جستجو کنید.

آن روز را در خدمت والی بلخ داود بن عباس بن ابی الاسود ماندیم. او نیز به خوبی از ما پذیرایی کرد و دستور داد تا نیمی از اموالی را که راهزنان از ما غارت کرده بودند به قصد هدیه به ما برگرداننـد و پس از آن، منزلی را در کنار سرای حاکم در اختیار ما گذاشت.

چون از خدمت والی بیرون آمدیم، ساعتی را در شهر بلخ به گردش پرداختیم. بلخ برخلاف کابل سرسبز و آباد به نظر می آمد و آثار جنگ و ویرانی، کمتر در آن دیده می شد و افغان ها و عرب ها با دوستی با هم زندگی می کردند و در این

شهر نیز مثل کابل مسلمان ها بدون تفاوت قبیله ای برای انجام فریضه نماز در صف های طولانی می ایستادند و در این لحظه حاکم و غیر حاکم برای همه، در این لحظه یکسان بودند.

آن شب را تا سحر بیدار ماندم و هر کاری می کردم خوابم نمی برد و مدام به فردا می اندیشیدم که چگونه رقم خواهد خورد. امّا دلم لبریز از محبتی بود که از نام محمّدصلی الله علیه وآله سرچشمه می گرفت و حسی ناشناخته مرا وامی داشت، در مقابل نام مبارك او به احترام بنشینم. صبح روز بعد در حالی که تمام اندیشه ام به سوی محمّدصلی الله علیه وآله پر می کشید با فرستاده والی به منزلی رفتم که علمای بلخ در آنجا جمع شده بودند. با ورود من همه از جا برخاستند و مرا با احترام در صدر، کنار والی نشاندند.

بعد از لحظاتی یکی از آن عالمان سکوت را شکست و رو به من کرد و گفت: شنیده ایم که برای یافتن آثار پیامبری به بلخ آمده ای؟!

با هیجان و اضطراب به او گفتم:

آری! درست است. من ابوسعید غانم هندی هستم و در کتاب های ما از پیامبری نام برده شده است که برای شناختنش سفر می کنم.

قسمت سوم

عالم دیگری که مسن تر از دیگران به نظر می آمد، پرسید: ای ابوسعید! نام آن پیامبر چیست و چه نشانه ای از او داری؟

نام او محمّدصلی الله علیه وآله است و...

با شنیدن این اسم هم همه ای بین آن ها درگرفت و آثار خوشحالی در سیمایشان پیدا شد و بدون این که اجازه دهند سخنانم را ادامه دهم به من گفتند: پیامبری که از او نام می بری پیامبر مسلمانان است و ما نیز امّت محمّد رسول اللَّه صلی الله علیه وآله

هستیم.

من می دانم که محمّدصلی الله علیه وآله پیغمبر خداست و شما نیز پیامبری به همین نام دارید و در کتاب های ما هم از پیغمبری به نام محمّد سخن گفته شده است، امّا نمی دانم پیامبر شما همان کسی است که من در جستجویش می باشم.

مردی که لباس فاخری به تن داشت و دستار سفیدی را به سر بسته بود، در حالی که ریش انبوهش را در مشت داشت رو به من کرد و گفت: عرب پیغمبر دیگری به نام محمّد ندارد؛ مگر محمّد بن عبداللّه، و آن هم پیامبر همه مسلمانان است، دیگر چه دلیلی بهتر از این می خواهید.

اگر شما مکانش را به من بگویید به نزد او خواهم رفت و از روی نشانه هایی که در کتاب های ما هست، می توانم او را بشناسم و بفهمم که آیا او همان است که شما می گویید یا شخص دیگری می باشد و اگر همان بود به او ایمان خواهم آورد و مردم کشورم را از وجود او باخبر خواهم کرد.

دوباره همان مرد با تبسّمی که حالت تمسخر داشت، به من گفت: او که زنده نیست تا تو را نزد او بفرستیم.

لحظه ای به فکر فرو رفتم. حال که او نیست، چگونه او را بشناسم. ناگهان فکری به خاطرم رسید و با شادمانی رو به آن جماعت کردم و گفتم: هر پیغمبری پس از خویش خلیفه و جانشینی برای خود تعیین می کند، آیا شما می دانید که خلیفه پس از محمّد کیست؟

باز آن مرد فاخر پوش جواب داد: آری، پس از محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله ابوبکر به جانشینی او انتخاب شد.

پرسیدم: آیا این اسم کنیه او هست یا نام او می باشد.

نام او عبداللّه

بن عثمان و از قبیله قریش است.

با شنیدن نام خلیفه بعد از محمّد عرق سردی بر پیشانیم نشست و امیدی را که در دل داشتم از بین رفت. من به دنبال پیامبری بودم که خلیفه و جانشینش نام دیگری داشت و آنچه فقهای بلخ می گفتند غیر او بود.

والی بلخ که سکوتم را دید به من گفت: ای ابوسعید! چرا سکوت کرده ای؟ آیا آنچه را که در جستجویش بودی، پیدا نکردی؟

تمام نگاه ها به من خیره شده بودند و انتظار می کشیدند تا لبانم به تأیید گفته های ایشان باز شود. با اضطراب و نا امیدی رو به والی کردم و گفتم: خیر! ای داود بن عباس! از شما ممنونم که از روی محبّت چنین جلسه ای را به پا داشتید، ای کاش به پاس زحمات شما نتیجه ای دست می داد، امّا افسوس که مراد حاصل نگشت.

عالمی دیگر در حالی که برافروخته به نظر می رسید، به تندی گفت: یعنی این پیغمبر، آن کسی نیست که شما در پی آثارش بودید.

– نه! پیغمبر شما آن کسی نیست که در جستجویش بودم.

– امّا این غیر ممکن است؛ چون ما مسلمانان معتقدیم که پیامبر ما آخرین پیامبران است و پس از او پیغمبری نخواهد بود و اگر در کتاب های شما از آخرین پیامبر خدا به نام محمّد نامبرده شده است، همان محمّد بن عبداللّه می باشد.

در کتاب های ما علاوه بر نام محمّد به آثار دیگری نیز در این باب اشاره شده است که با آنچه شما می گویید، مغایرت دارد.

فقیهی که تا آن لحظه تنها نظاره گر مناظره ما بود، در حالی که از خشم می لرزید، گفت: اگر اشکالی نمی بینید، آن آثار را به ما نیز بگویید؛

البته اگر نشانه ای غیر از آنچه ما گفتیم، داشته باشید.

– در کتاب های ما از پیغمبری سخن گفته شده است که خلیفه و جانشین او، برادر او در دین، پسر عموی او در نسب و شوهر دخترش در سبب می باشد و خلیفه پس از او پدر فرزندان او نیز هست و آن پیغمبر در روی زمین اولادی غیر از اولاد جانشین خود ندارد.

بوی کینه و نفرت در میان تالار پیچید و نگاه های خشمگین آن عالمان به طرفم دوخته شد. احساس می کردم خطری از سوی آن ها مرا تهدید می کند. کم کم سکوت اطاق با همهمه هایی که هر لحظه بلندتر می شد، به گوش می آمد. از جا برخاستند و قصد جانم را کردند که فریاد بلند والی بلخ به موقع، خطر را از من دفع کرد و در حالی که از خشم می لرزید به آن ها گفت: شما را دعوت کرده ام که باهم مناظره داشته باشید، نه این که مبارزه کنید.

یکی از آن ها گفت: ای امیر! این مرد تاکنون مشرک بود، ولی حالا با گفتن سخن های واهی کافر شده است و در سنّت ما ریختن خون کافر جایز است. ما اجازه نمی دهیم که این مرد کافر به ما و به دین ما توهین کند و آن گاه به سزای عملش نرسد.

چون خود را در پناه والی بلخ دیدم با جرأت بیشتری رو به آن جماعت متعصّب کردم و گفتم: من این همه راه را نیامده ام تا با چشمانی بسته به آیینی ایمان بیاورم که با گفته ها و شنیده های ما متفاوت است. ما مردم هند پیرو مذهبی هستیم که در نزد ما بسیار عزیز است و همه ما به آن اعتقاد داریم و

دست از آن برنمی داریم؛ مگر دین برتری را بشناسیم. آنچه به شما درباره آثار آخرین پیامبر خدا گفتم از من نیست؛ بلکه نوشته هایی است که در کتاب های پیغمبران گذشته موجود است. رسولانی که هر کدام نزد خدا محترمند. من در کشورم دارای جاه و جلالی بس عظیم هستم و سلطان و مردم کشورم به احترام با من سخن می گویند و اگر امروز خود را در میان بیابان ها سرگردان کرده ام و جانم را در خطر راهزنان و شما می اندازم و تمام ثروتم را که از همه دارایی بلخ بیشتر بود، به دست چپاول و غارت داده ام؛ برای این است که به هدف عالی خود برسم.

کجای کلامم توهین به آئین شماست؟! جز این که آنچه را می گویید نپسندیدم! آیا شما حاضرید دست از دین خود بردارید و آیین ما هندوها را بپذیرید؟ چگونه چیزی را که خود نمی پسندید، انتظار دارید دیگران بپسندند.

سخنانم لحظه ای خشم بی جای آنان را خاموش کرد. امّا عدّه ای هنوز مصرّ بودند که مرا به قتل برسانند؛ ولی حضور والی آن ها را از این عمل باز می داشت. بنابراین در حال ترک آن منزل با یکدیگر می گفتند : در بلاد اسلامی به مسلمانان توهین می کنند، منکر خلافت خلفای ما می شوند، آن وقت ما باید سکوت کنیم و در مقابل کافران سر تعظیم فرود آوریم.

والی که کار ما را به جدال دید، آن هایی را که هنوز در منزل باقی مانده بودند، دعوت به آرامش نمود و حسین بن اسکیب را که از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام بود، احضار کرد.

پس از مدّتی مردی به حضور والی رسید که متانت و وقارش او را از دیگران جدا می ساخت. مردی

بود خوش خُلق و خوش سیما که نگاه مهربانش هرکسی را مجذوب خویش می کرد. با احترام وارد شد و در مقابل والی قرار گرفت و با صدایی به نرمی نسیم بهاری گفت: در خدمتگزاری آماده ام امیر!

والی، تبسّمی در برابر آن بزرگ مرد بر لب جاری نمود و گفت: ای حسین! این مرد از هند به جستجوی آخرین پیامبر خدا بیرون آمده است از تو می خواهم با او در حضور ما مناظره کنی.

با مهربانی نگاهی به عالمان حاضر در آن منزل نمود و متعجّبانه گفت: خداوند امیر را حفظ کند! علما و فقهای زیادی را می بینم که در محضر شما هستند که همگی از من داناتر و بیناترند. چگونه است که از من می خواهی با ایشان مناظره کنم.

والی که متوجه منظور حسین بن اسکیب گردید، گفت: من نگفتم که در حضور ما با او مناظره کنی، بلکه او را تا هر وقت که لازم است مهمان خود کن و او را در راه رسیدن به حقیقت راهنمایی نما و سفارش می کنم تا جایی که از دستت بر می آید رعایت حالش را داشته باش.

حسین نگاه دل نشینش را به من دوخت و لبخندی از روی مهمان نوازی بر لبانش جاری شد و در حالی که چشم به من داشت گفت: اطاعت می شود امیر! اگر اوامر دیگری هست، در خدمتم و گرنه اجازه مرخصی بفرمایید.

با احترام مرا با خود به منزلش برد و در راه از من خواست که چگونگی ماجرا را برایش تعریف کنم و من هم آنچه روی داده بود، برایش بازگو کردم.

دو روز را در منزل حسین مهمان بودم و او با گشاده رویی از من پذیرایی

می کرد و روز سوّم از من دعوت نمود تا برای گردش به باغ های سرسبز اطراف بلخ برویم؛ با خوشحالی دعوتش را پذیرفتیم و ساعاتی را به گردش و تفریح گذراندیم و برای رفع خستگی در سایه درختی نشستیم. از آرامشی که در جود آن مرد بود، تعجّب می کردم او توانسته بود با اخلاق نیکویش در این مدت هرچند کوتاه، من را مجذوب خویش کند؛ در حالی که به اوصاف اخلاقی او می اندیشیدم، رو به من کرد و گفت: ای ابوسعید، آیا توانسته ای آثاری را که در جستجویش بودی، پیدا کنی؟

آهی از ته دل کشیدم و در پاسخ گفتم: ای حسین بن اسکیب! روزی که در این راه بار سفر بستم، چنان شوقی وجودم را فرا گرفته بود که توصیف کردنی نبود. امّا اکنون دلشکسته و مانده از راه، بی آن که نتیجه ای به دست آورم، نا امیدانه به بازگشتی می اندیشم که برایم تلخ و ناگوار است.

نگاهش را به من دوخت و با لبخندی گفت:

اکنون که به مقصود خود نزدیک شده ای، می خواهی دست از تحقیق و جستجو باز داری؟

با تعجّب به او گفتم: منظورت چیست؟! من که حتی نتوانسته ام کوچکترین نشانه ای از او به دست آورم، مگر هم نامی، که نمی تواند منظور ما باشد.

– اشتباه می کنی! او همنام نیست؛ بلکه خود اوست. محمّدی که عزیزترین بندگان خدا در روی زمین است و فقهای بلخ نیز درباره او درست می گفتند و پیامبر آن ها همان کسی است که در کتاب های شما درباره او نوشته شده است و نشانه های بسیاری از او در دست است.

ناباورانه چشم بر صورتش گرداندم و گفتم: امّا آنچه را آن ها می گفتند، حقیقت ندارد. ابوبکر خلیفه ای

نیست که در کتاب های ما از او نام برده باشند.

– ای ابوسعید، من در مورد خلیفه آن ها، بعد از پیغمبر سخن نگفتم. بلکه می گویم پیامبری را که به جستجویش هستی، همان کسی است که عالمان بلخ می گویند.

امّا این ممکن نیست که پیغمبر همان باشد، ولی جانشین فرق کند.

گوش کن غانم خان! محمّد بن عبداللَّه صلی الله علیه وآله پس از آن که به پیغمبری رسید، اولین مردی که به او ایمان آورد، علی بن ابی طالب علیه السلام پسر عمو و داماد او بود و علی علیه السلام همان کسی است که در روز عید غدیرخم محمّد بن عبداللَّه صلی الله علیه وآله او را برادر دینی خود خواند و فرمود، که پس از من علی علیه السلام خلیفه مسلمانان است.

قسمت چهارم

با شنیدن سخنان حسین، غنچه های سفید یاس دوباره در دلم جوانه زد و عطر روح بخش آن تمام وجودم را فرا گرفت. دیوانه وار به سمت بلخ دویدم تا به دار الحکومه رسیدم و با دیدن والی بلخ فریاد برآوردم: یا امیر، یافتم، یافتم، آنچه را که به دنبالش بودم، یافتم.

داوود بن عباس چون مرا به بدان حال دید، پرسید: ای ابوسعید! چه شده است. چه چیز را یافته ای؟

محمّد را! محمدِ تورات را! محمدِ زبور را! محمدِ صحف ابراهیم را! اشهد ان لا إله إلّا اللَّه و أشهد أنّ محمّداً رسول اللَّه و اشهد أنّ علیاً ولی اللَّه.

در این هنگام حسین بن اسکیب را دیدم که شتابان به سوی ما می آید و وقتی به نزدیک ما رسید، از روی خستگی نای حرف زدن نداشت.

داوود بن عباس با دیدن او لبخندی از روی رضایت بر لب آورد و گفت: ای حسین!

مراقب حال ابوسعید باش و کمک کن تا فرایض دینی را به نحو احسن فراگیرد؛ زیرا که پس از این، او نیز از برادران دینی ما خواهد بود و سپس مرا در آغوش کشید و من دیدم که اشک شوق در چشمانش حلقه بسته است.

چون از خدمت والی مرخص شدم و پا به ایوان دار الحکومه گذاشتم، چنان احساس شور و شعف می کردم که تا آن روز چنین حالتی را در خود ندیده بودم.

پس از این، من می توانستم بهترین هدیه ها را برای مردم کشورم به ارمغان ببرم. هدیه ای که قلب آن ها را تا دنیا، باقی است، تسخیر می کرد و از این که مأموریتم سرانجام خوشی داشت، احساس غرور می کردم. هرچند هنوز سؤال های زیادی در ذهنم باقی مانده بود که باید از حسین ابن اسکیب می پرسیدم.

در این حال و هوا بودم که دست مهربانی روی شانه ام سنگینی کرد:

– به چه چیز فکر می کنی غانم خان؟

به روزهای خوش آینده؛ به روزی که اگر مردم کشورم نتیجه جستجویم را بشنوند، چه عکس العملی نشان خواهند داد.

– بیا برویم ابوسعید! همه کارها درست می شود. فقط باید به توکل داشته باشی؛ حسین! باید قولی به من بدهی.

– چه قولی از من می خواهی؟

– باید به من قول بدهی که تمام ماجرا را تمام و کمال برایم تعریف کنی، باید بهتر او را بشناسم.

باشد برادر! قول می دهم آنچه را می دانم برایت بازگو کنم، ولی فعلاً برویم، تا از گرسنگی تلف نشده ام.

می رویم حسین! می رویم، امّا نه به منزل تو! امروز تو مهمان من هستی، حتماً باید این خبر مسرّت بخش را به همراهانم برسانم.

با خوشحالی به سمت منزلی که والی در اختیار من و همراهانم گذاشته

بود، رفتیم. "تاگور" و بقیه، با دیدن ما به استقبالمان آمدند. از روی شادمانی فریاد زدم: "تاگور" من موفق شدم. به خدا سوگند محمّدصلی الله علیه وآله را که در جستجویش بودم، برابر با نشانه های کتاب هایمان پیدا کردم و سپس تمام ماجرا را برای آنان تعریف کردم.

با شنیدن سخنانم رنگ نیلوفر بر سیمایشان بوسه زد و روح آن ها به سوی آسمان های لایتناهی پرواز کرد، به سوی ستاره ها، به سوی روشنایی مهتاب. و در میان شعله های سوزان خورشید عشق ذوب شدند و نام محمّدصلی الله علیه وآله در قاب قلب هایشان برای همیشه ماندگار شد و لبان آن ها به شکرانه این توفیق به دعا در درگاه خداوندگار باز گردید.

اشک های شوق در دیدگانشان حلقه بست و آن ها نیز مانند من به دین اسلام ایمان آوردند. آن روز را با حسین سر کردیم و حسین به ما آموخت که در دین اسلام، تمام انسان ها باهم برابرند و هیچ تفاوتی بین آن ها نیست و داستانی را از بلال سیاه روی و سپید بخت نقل کرد که باعث شد من نیز اولین قدم را در راه مذهب اسلام بردارم و تمام نوکرانم را که تا آن روز غلام حلقه به گوشم بودند، آزاد کنم و با این کار احساسی در دلم نشست، که بوی پاکی شبنم بر گلبرگ های تشنه را می داد.

نزدیک به غروب آفتاب به اتفاق حسین به خانه اش رفتم. حسین وضو گرفتن را به من آموخت و پس از آن نماز را با صدای بلند و شمرده به جا آورد و من نیز با پیروی از او سخنانش را تکرار کردم. پس از آن که نماز را خواندیم، رو به

حسین کردم و گفتم:

چرا در گفته های تو در مورد خلافت بعد از پیغمبر با آنچه فقهای بلخ می گفتند، اختلاف است.

برادرم! غـانم خـان! در آخرین روزهـای زنـدگی پیامبرصـلی الله علیه وآله هنگـامی که در راه برگشت از مکه به سـوی مـدینه بودنـد، در منزلگاهی در اراضـی جحفه در مکانی معروف به غدیرخم آیه ای بر رسول خداصـلی الله علیه وآله نازل شد به این که آنچه از سوی خدا بر تو فرستاده شده است، به مردم ابلاغ فرما که اگر ابلاغ نکنی رسالت خویش را تکمیل نکرده ای.

پیـامبر نیز با رسـیدن این وحی دسـتور داد تا در آن محل کاروان ها توقف کننـد و با این که هوا به شـدت گرم بود، فرمان داد تمام کاروان هایی که جلوتر حرکت می کردنـد، به غـدیرخم بازگردنـد و آن هایی که هنوز به آن مکان نرسـیده انـد، شـتاب کنند.

آفتـاب در نیم روز بود که تمام کاروان ها، چه آن هایی که جلوتر بودنـد و چه آن هایی که عقب تر بودنـد در آن محل جمع شدند و جماعت برای پیامبر اکرم صـلی الله علیه وآله سایبانی از شاخه های درخت آراسـتند و سپس به نماز جماعت ایستادند. چون خوانـدن نمـاز به پایـان رسـید، پیامبرصـلی الله علیه وآله دسـتور داد تا از جهاز شتران منبری بلنـد برپا کننـد و پس از آن، جمعیّت حیرت زده، دور رسول خداصلی الله علیه وآله حلقه زدند و او را در میان گرفتند.

حسـین بن اسکیب لحظه ای از گفتن باز ماند و به سمت مشکی که بر دیوار اطاق آویزان بود حرکت کرد. مقداری آب درون کاسه ای ریخت و به من تعارف کرد؛ ولی برای من هیچ آبی گواراتر از سخنان حسین نبود، به خدا آنچه را او می گفت قبلاً

خوانده بودم و در این مدّت همین نشانه ها را جستجو می کردم.

جرعه ای آب نوشید و با ادای کلمه سلام بر حسین علیه السلام دوباره در مقابلم نشست. مشتاقانه پرسیدم: بعد چه شد حسین؟! آن روز پیغمبرصلی الله علیه وآله به مردم چه گفت؟!

پیامبرصلی الله علیه وآله بالای جهاز شتران ایستاد و علی را نزد خود فراخواند و در برابر چشمان متعجّب مردم دست او را گرفت و آنقدر بالا برد که سفیدی زیر بغل هر دو برای همه نمایان شد و به مردم گفت: ای مردم، سزاوارتر بر مؤمنان از خود آن ها کیست؟

زمزمه ای در گرفت و همه یک صدا گفتند: خداوند و پیامبر او.

– خداوند مولای من، و من مولای مؤمنان هستم و من بر آن ها از خودشان اولی تر و سزاوارترم.

ای مردم هرکس من مولای او هستم علی مولای اوست. سپس سر به سوی آسمان گرفت و با صدای بلندی گفت: خداوندا! کسانی که علی را دوست دارند تو آنان را دوست بدار، و کسانی که او را دشمن می دارند تو آنان را دشمن بدار.

خدایا! یاران علی را یاری فرما، دشمنان علی را ذلیل فرما و حقّ را با او همراه بدار.

ای مردم! وحی رسید که امروز دین شما را کامل نمودم و نعمت را بر شما تمام کردم و اسلام را یگانه آیین شما انتخاب کردم.

در حالی که اشک از چشمان حسین بن اسکیب جاری می شد، رو به من کرد و گفت: آری برادرا! آن روز با این سخنان پیامبر، ولایت رقم خورد و مردم زیادی شاهد بودند که پیغمبر برادر دینی خود علی بن ابی طالب علیه السلام را پس از خویش خلیفه مسلمین خواند و

حتی می گوینـد که عمر بن خطاب آن جمعیّت عظیم را شکافت و پیش آمـد و به علی گفت: اکنون مولای من و مولای همه مردان و زنان مسلمان می باشی.

تقریباً دو ماه و نیم پس از این حادثه رسول خداصلی الله علیه وآله بیمار شد و درگذشت.

ای حسـین! چرا عالمـان بلـخ با دانسـتن چنین مسایلی به من گفتنـد که اولین خلیفه بعـد از رسول خـدا ابوبکر است؟ آیا آن ها دروغ می گفتنـد و نمی خواسـتند که من به آیین آن هـا در آیم؟ زیرا زمـانی که به آن ها گفتم که در کتاب های ما جانشـین محمّد را برادر و داماد او نوشته اند، غضب کردند و قصد جانم را داشتند که حضور والی بلخ داوود بن عباس مانع عمل آن ها شد. آیا آن ها از آنچه می گویی خبر ندارند؟

آهی از ته دل کشید و سرش را به نشانه تأسف تکان داد.

برادرم! تاریـخ همیشه از انسـان هـایی رنـج می برد که سـیرت هـای خود را در پشت صورت های به ظاهر زیبایشان مخفی می کنند و زمانی حقیقت باطنشان آشکار می شود که طعم تلخ شمشیرشان را از پشت چشیده باشی.

همان انسان هایی که زخم بر جگر رسول خداصـلی الله علیه وآله نهادند؛ پس از او نیز لبه تیز خنجرهایشان را به سوی خلیفه او گرفتند؛ خصوصاً جماعتی که با چشـمانشان دیده بودند و با گوش هایشان شـنیده بودند که پیامبر دست علی علیه السلام را در غـدیرخم به عنوان خلیفه مسـلمین بالاـ برد و چنین سـخنان غرّایی را بیان فرمودنـد. امّا هنوز جنازه مبارک بهترین بنـده خـدا بر زمین بود که بیعت را شکستند و روح کینه و عداوت را بر روی زمین گسترانیدند و ابوبکر را به جای علی بن

ابی طالب علیه السلام، به جانشینی محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله انتخاب کردند.

- آیا علی علیه السلام از حقّ خود برای کرسی خلافت دفاع نکرد؟

آنقدر در حقّ او ظلم روا داشته اند که مجبور به خانه نشینی شد و جز عده معدودی که در چتر محبّت علی استوار ماندند، بقیه با ابوبکر به طمع مال ورزی بیعت کردند و پس از ابوبکر عمر، که خود اولین کسی بود در مقابل پیامبر با حضرت علی علیه السلام بیعت کرده بود و او را مولای خود خوانده بود، به خلافت رسید و بعد از عمر، عثمان خلیفه شد و چون عثمان در این راه بر اثر ضعف و سستی خلافت داری کشته شد کرسی خلافت به صاحب حقیقی خود علی بن ابی طالب علیه السلام رسید و او امور مسلمین را به دست گرفت.

- بنابراین می خواهی بگویی که بین مسلمانان در جانشینی پیامبر اختلاف هست؟

- آری، عدّه ای مانند همان عالمان، که با تو مناظره داشتند، ابوبکر را اولین خلیفه بعد از پیامبر می دانند؛ امّا کسانی هم با آن ها بیعت نکردند و همواره با علی علیه السلام ماندند و دست از حمایتش برنداشتند که گروه اول را اهل تسنن یا سنّی مذهبان می نامند و گروه دوم را شیعیان علی می گویند.

- حالا می فهمم که چرا آن ها بر من غضب کردند و از گفته های من ناراحت شدند.

ای حسین! بالاخره کار خلیفه راستین مسلمانان پس از پیغمبرصلی الله علیه وآله به کجا کشید و جانشینان بعد از علی بن ابی طالب علیه السلام چه کسانی هستند؟

به خلافت رسیدن امیرالمؤمنین علیه السلام به مزاج برخی خوش نیامد. از این رو سعی کردند بلاد اسلامی را دستخوش آشوب و بلوا کنند و

اعراب را به جـان همـدیگر بیاندازنـد و از سویی والی شـام که دست نشانـده عثمان بود، یاغی شـد و با علی علیه السـلام بیعت نکرد و به راه پـدرش ابوسـفیان که مـدام با پیغمبرصـلی الله علیه وآله دشـمنی می ورزیـد، رفت و نصایـح و ملامت های خلیفه مسلمین نیز در او کارگر نشد و کار به جنگ کشید.

معاویه توانست با زر و زور و خدعه و نیرنگ عدّه ای از رجال را که تنها به مال دنیا می اندیشند و می دانستند که امیرالمؤمنین علیه السـلام خزانه بیت المـال را در اختیـار آن هـا نخواهـد گـذاشت، دور خویش جمع کنـد و گردن نافرمـانی در برابر مولای شیعیان دراز کند. علی علیه السـلام چاره ای جز جنگ در خود ندید و با لشـکری از مسلمانان به سوی شام حرکت کرد. وقتی دو لشـکر به هم رسـیدند، کار به سود مسـلمانان پیش رفت و چیزی نمانـده بود که معاویه برای همیشه از بین برود؛ امّا عمر بن عاص مشاور معاویه توانست با حیله ای که همان قرآن بر سـر نیزه کردن بود، او را از شـکست نجات دهد و تا مادامی که علی علیه السـلام خلیفه بود، معاویه نیز بر حکومت شام باقی ماند تا این که در سـحرگاه نوزدهم رمضان هنگامی که خلیفه مسلمین برای خوانـدن نمـاز به مسـجد کوفه می رود، شخصـی به نـام ابن ملجم مرادی بر اثر وسوسه های دختری به نام قطامه، ضـربت شمشـیری بر فرق مبارک او فرود می آورد و بدین گونه مولای شیعیان در روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان به شهادت می رسد.

قسمت پنجم

در حالی که پهنه صورتش از اشک دیده خیس بود آهی کشید و گفت: به خدا سوگند غانم! تاریخ در تمام عمرش

کسی را چون علی علیه السلام سراغ ندارد و پس از این نیز کسی مانند او نخواند آمد. علی علیه السلام کسی بود که حتی با قاتل خویش نیز مهربان بود و دستور داد که بیش از یک ضربت به او وارد نسازند.

چون حال حسین ابن اسکیب را بسیار منقلب دیدم از ادامه سخن باز ماندم و به استراحت پرداختیم. نیمه های شب صدای زمزمه ای مرا از خواب بیدار کرد و چشم گشودم و حسین را دیدم که بر سجاده ای نشسته و دعا می خواند و اشک می ریزد.

نماز صبح را به اتفاق او همانند شب قبل خواندیم و حسین پس از خواندن نماز کتابی آورد که به زبان عربی نوشته شده بود و با صدای دلنشینی شروع کرد به خواندن آن کتاب، و هرچه بیشتر آن کلمات را می شنیدم، زیادتر مجذوب می شدم. وقتی که از خواندن آن کتاب فارغ شد پرسیدم: آیا این همان کتابی است که رسول خداصلی الله علیه وآله بر مسلمانان هدیه داده است؟

در حالی که آن را می بوسید، گفت: آری برادرم! این کتاب هدیه ای است آسمانی که آیه های آن از طرف خداوند به محمّد رسول اللّه صلی الله علیه وآله نازل شده است و قرآن نام دارد و مهمترین معجزه رسول خدا همین کتاب است.

به پیروی از حسین آن را بوسیدم و به پیشانی مالیدم و گفتم:

– ای حسین! به پروردگار سوگند! هیچ دینی را برتر از دین مسلمانان ندیده ام و امروز خوشحالم که قبل از مرگم به این حقیقت دست یافته ام و رنجی را که در این راه برده ام، بیهوده نبوده است و باید این حقیقت را به گوش مردم کشورم نیز برسانم.

– یعنی می خواهی

به هندوستان باز گردی؟!

– نه دوست من! پس از این در بلادهای اسلامی خواهم ماند و در آموختن آنچه را که دین تکلیف کرده است خواهم کوشید.

– پس چگونه می خواهی آنچه را تحقیق کرده ای به اطلاع دوستانت در کشمیر برسانی؟

نامه ای خواهم نوشت و آنچه را جستجو کرده ام برای آن ها شرح خواهم داد و نامه را توسط "تاگور" و بقیه همراهانم برای دوستانم خواهم فرستاد.

– آیا بقیه عمرت را می خواهی در بلخ بمانی؟

– هنوز تصمیمی نگرفته ام، ولی تا مدّتی در نزد تو خواهم ماند و به مسایل دیگری خواهم پرداخت که برایم مخفی مانده است.

آن روز را به اتفاق حسین و بقیه همراهانم به گردش گذراندیم و از جاه های دیدنی شهر، دیدن کردیم و حسین درباره آن مکان ها توضیحاتی به ما می داد.

بلخ شهری سرسبز و زیبایی بود که با طراوت خویش خستگی راهی را که آمده بودیم، از تن ما بیرون می کرد. هنگام ظهر از "تاگور" خواستم تا کاروان را برای برگشتن به هند آماده کند و آنچه را لازم هست، خریداری نماید. اول از تصمیم من خوشحال شد، امّا وقتی فهمید که من در راه برگشت با آن ها نیستم، ناراحت گردید. ولی چاره ای نبود و باید این کاروان به کشمیر باز می گشت؛ چه با من و چه بدون من!

تا غروب آفتاب با یکدیگر بودیم و پس از آن از همراهانم جدا شدم و به اتفاق حسین به منزلش رفتم. باز فریضه نماز چون شب قبل انجام شد و سپس شام خوردیم و در فرصتی مناسب از حسین پرسیدم:

برادرم! می خواهم بدانم پس از آن که مولای شیعیان علی بن ابی طالب به شهادت رسید، چه کسی جانشینش

شد؟

با گشاده رویی گفت: ما شیعیان معتقدیم که علی علیه السلام اولین خلیفه پس از رسول خداست و بعد از او نیز فرزندانش را جانشینانش می دانیم و اعتقاد داریم که خلافت برای اولاد پیغمبر باقی می ماند نه کس دیگر.

– آیا از رسول خدا فرزندی به یادگار باقی مانده است؟

– آری! از فاطمه علیها السلام دختر محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله دو فرزند ذکور رشید به یادگار باقی مانده است که شیعیان پس از شهادت علی علیه السلام با آن ها بیعت کردند.

– آن ها کدامند؟

– فرزند ارشد، امام حسن علیه السلام نام دارد که پس از چندی به تحریک فرزند ابوسفیان توسط همسرش مسموم شد و به شهادت رسید و فرزند دوّمِ امیرالمؤمنین علیه السلام، امام حسین علیه السلام بود که در جنگی نابرابر با یزید پسر معاویه در صحرای کربلا همراه ۷۲ تن از یاران باوفایش به شهادت رسید و امامت نیز پس از او میان نُه تن از فرزندانش تا به امروز باقی مانده است.

– منظورت از این که می گویی تا به امروز باقی مانده است، چیست؟ یعنی فرزندی از اولاد پیغمبر در عصری که ما در آن زندگی می کنیم، شیعیان را رهبری می کند!

– آری برادر، و ما شیعیان ایمان داریم که تا روز قیامت نیز زنده خواهد ماند و مسلمانان را در امر دین هدایت خواهد کرد.

– آیا کسی، تا کنون او را زیارت کرده است و اگر چنین است مرکز خلافتش در کدام شهر قرار دارد؟

برادرم، ایشان زمانی از مادر گرامیش متولد شد که خانواده اش از هر سو در آسیب دشمنان دین قرار داشتند و خداوند برای این که جان عزیزش را از گزند کافران، از خدا بی خبر دور نگه دارد،

رأی به غیبت او دادند و ایشان از بدو تولد مانند حضرت خضر و مسیح در غیبت به سر می برند، مگر در مواقعی که خود صلاح بدانند، ظاهر می شوند و کسانی می توانند وجود مبارکش را زیارت کنند که حضرت آن ها را طلب کند.

با شنیدن حرف های حسین، آشوبی در دلم برپا شد که در تمام وجودم شعله می کشید و آن روز معنی طلب و عشق را فهمیدم. طلبی عالی که در هیچ کتابی نشانش نبود و تعجّب می کردم که چرا بعضی از مسلمانان با علم به وجود مبارک صاحب الزمان علیه السلام از راه حقیقت جدا شده اند و با این که محمّد رسول اللّٰه صلی الله علیه وآله با زبان خویش جانشینش را به مردم شناسانده بود، ابوبکر را به خلافت برگزیدند. به حسین گفتم: برادرم، تا عمر دارم هرگز محبت های تو را فراموش نخواهم کرد و خوشحالم که توانستم به دست تو مسلمان گردم و از این پس تو برادر من خواهی بود.

در حالی که آثار رضایت بر لبانش نقش بسته بود گفت: غانم جان! من که کاری انجام نداده ام، جز آنچه که وظیفه ام حکم می کرد و خوشحالم از این که بالاخره پس از یک سال سرگردانی به مقصودت رسیده ای و تا هر زمانی که در بلخ هستی با جان و دل از تو پذیرایی خواهم کرد.

- ممنونم حسین! ولی من زیاد نمی توانم در بلخ بمانم. حال که آنچه را می خواستم به دست آورده ام همراه کاروان "تاگور" خواهم رفت.

- یعنی می خواهی به کشمیر برگردی؟

- نه، پس از این سرزمین من جایی خواهم بود که برادران مسلمانم در آنجا باشند، اگر خدا بخواهند و زنده ماندم، باید به ایران بروم

و در شـهر قم به تحصیل علوم دینی بپردازم. چون شنیده ام در آن شهر دانشمندان زیادی به تدریس مشغولند و مدارس زیادی در آن شهر ایجاد شده است!!!

– من همواره برای تو آرزوی موفقیت می کنم امّا هر وقت گذرت به بلخ افتاد، درِ خانه ام به رویت باز است.

– متشکرم حسین، و از زحماتی که برایم کشیده ای تشکر می کنم.

فردای آن روز پس از خدا حافظی با والی بلخ و حسین بن اسکیب به سمت ایران حرکت کردیم و پس از روزها راه رفتن به ایران رسیدیم. از آن بـه بعـد کـاروان "تـاگور" بـه سـمت کشـمیر حرکـت کرد و مـن راه قم را در پیش گرفتم و وقـتی به قم رسیدم، شهر را به همان صورتی دیدم که از قبل شنیده بودم.

قم مرکز علمـا و فقهـای زیـادی بود و مردم آزادانه در آن شـهر درباره مسایل دینی صـحبت می کردنـد و دریافتم اگر به جای رفتن به افغانستان به قم می آمدم، زودتر به مقصود می رسیدم. امّا قسمت آن بود که به بلخ بروم و به دست حسین بن اسکیب، این آزاد مرد عرب، مسلمان شوم. پس از چندی با جماعتی آشنا شدم و هنگامی که آن ها قصر سفر به بغداد را داشتند، من نیز با آن ها همسـفر شـدم و مـدّتی را در بغـداد مانـدم و نزد علمای مشـهور شـیعه به فراگیری علم پرداخته و پس از چنـدی از آن جماعت جدا شدم و به سامرا رفتم.

در سامرا مسجدی بود به نام عباسیه، که همیشه برای خواندن نماز به آنجا می رفتم تا این که یک روز پس از خواندن نماز در گوشه ای از حیاط مسجد نشستم و به فکر فرو

رفتم. در این هنگـام مردی نزد من آمـد و مرا به نـامم صـدا زد. بـا شـنیدن اسـم متعجّب به آن مرد نگـاه کردم. دوبـاره به من گفت: برادرا! آیا تو غانم خان هندی هستی؟

- آری! اما تو از کجا مرا می شناسی؟

تبسّمی بر لبانش جاری شد و گفت: مولایت تو را می خواند.

ناباورانه پرسیدم: منظورت چیست؟

گفت: به دنبالم بیا.

من نیز از جا برخاستم و بدون هیچ حرفی همراهش رفتم. از چند کوچه گذشتیم تا به درِ منزلی رسیدیم. پس از گذشتن از آن وارد بـاغ بزرگی شـدیم که خـانه ای نیز در میـان آن خودنمایی می کرد. آرام و قرارم را از دست داده بودم و باور نمی کردم که توفیق زیارت مولایم را پیدا کرده ام و خداوند این همه محبت را در حقّ این بنده ناچیز را داشته است.

هر قـدمی کـه برمی داشتم صـدای ضـربان قلبـم را بلنـدتر می شـنیدم تـا جـایی که گمـان نمـودم ممکن است کبـوتر جـانم از خوشحالی پرواز کند و جسم بی مقدارم را فدای خاک پای مبارک مولایم بیافکند.

در آن لحظات رؤیایی، مراتب عشق را آنقدر بزرگ و وسیع می دیدم که حتی آسمان به این بزرگی گنجایش آن را نداشت.

به میـانه باغ رسـیدیم. جایی که به ایوان آن خانه ختم می شـد. از چنـد پله گـذشتیم و پا به عرصه ایوان گـذاشتیم. در مقابل ما دری بود که با دسـتان مرد همراهم گشوده شد و خورشید تابناک عالم ولایت، به رویم تابید. از شعله بی کرانش سوختم و در مقابلش ذرّه ذرّه شدم.

با لبان متبسّم به من توجه نمودنـد و به زبان هنـدی فرمودند: مرحباً یا فلان! حالت چطور است؟ حال فلان و فلان چطور است؟ و راجع به

هریک از آن ها جداگانه سؤال فرمود. بعد هم مرا به اتفاقاتی که برایم افتاده بود، خبر داد و تمام این سخنان را به زبان هندی فرمودند.

بعد فرمود: می خواهی با اهل قم به حج بروی؟

عرض کردم: آری مولای من.

فرمود: با ایشان مرو، صبر کن و سال آینده برو. پس از آن کیسه ای که نزد حضرتش بود برداشت و به من مرحمت کرد و فرمود: این را برای مخارجت بردار و در بغداد بر فلانی وارد شو و او را بر چیزی مطلع نکن.

چون از خدمتش مرخص شدم، حال و هوای دیگری داشتم. حال و هوایی که تا آن وقت به من دست نداده بود و تمام وجودم یک پارچه از آتش دیدارش می سوخت.

با زیارت آن ماهتاب عالم تاب نگاهم به دین شیعیان تازه تر گردید و آرزو می کردم ای کاش سال های پیش، این مذهب را می شناختم تا عمرم به بطالت نمی گذشت و می توانستم در راه اسلام گامی بردارم.

بنا به فرموده مولا یم آن سال را به حج نرفتم و پس از مدّتی با خبر شدم که حجاج بنا به دلایلی توفیق زیارت خانه خدا را نیافته اند و از محلی به نام عقبه برگشته اند. فهمیدم که امام نیز به همین دلیل مرا از رفتن به مکّه باز داشته بود. پس از آن به خراسان آمدم و در آنجا ساکن شدم و سال بعد با کاروانی از مردم خراسان به زیارت خانه خدا رفتم و پس از زیارت با همان کاروان برگشتم و برای همیشه در آن شهر ماندم.

پی نوشت

۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹